ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۱۹ بهمن ۱۴۰۰ • شماره ۱۵۴





زینب مرتضایی‌فرد
روزنامه‌نگار کتاب

می‌دانید... چه سوالی است، حتما می‌دانید. کلی فیلم سینمایی و داستان و روایت و کتاب خاطره هست از حال مادران و همسران شهدا. کلی روایت که با آنها بغضی شده و گریسته‌ایم، با صبوری‌شان، با عشق بی‌پایان و انتظار همیشگی‌شان. مردها اما کمتر به زبان می‌آیند. کمتر حرف می‌زنند. کمتر کسی سراغ پدر یک شهید می‌رود و کمتر هم پیش می‌آید پدر یک شهید خودش بخواهد حرف بزند. انگار مردها آن‌قدر نقش خود را در طول تاریخ پذیرفته‌اند که غم‌هایشان را بریزند توی دل‌شان و صدایشان درنیاید. که تلاش کنند خم به ابرو نیاورند. پدر بودن چیزی نیست که ما زن‌ها تجربه‌اش کنیم هیچ‌وقت اما اصل تجربه‌های انسانی یکی است و این روایت‌هاست که تفاوت دارد. سال‌ها طول کشید تا هم اصل آن تجربه را و هم درد انتظاری را که سال‌ها در سینه دایی اسماعیل بوده درک کنم. و هربار با خودم بگویم چرا هیچ‌کس نفهمید؟ چرا معنی آن عبارت ساده «برم امشب بخوابم» برای همه ساده بود و از کنارش گذشتند. چرا من بزرگ‌تر نبودم و چرا نمی‌فهمیدم وقتی یک مرد این را بگوید یعنی سال‌های طولانی را شب‌ها نخوابیده. راستش این برای من بغض نیست، گریه است. هروقت یادم می‌آید گریه می‌کنم، مثل همین حالا که دارم می‌نویسم، مثل همه بارهایی که طرح داستانی‌ام برای این عبارت و ماجرایش را پیش برده‌ام و با گریه رهایش کرده‌ام.

□ □ □

دایی اسماعیل، دایی مامانم بود. مردی با چشم‌های درشت که همه می‌گفتند ابهت و زیبایی‌اش را از مردهای طایفه مادری‌اش به ارث برده است. قدبلند و هیکلی با دلی اندازه گنجشک. دایی شاطر بود و توی ذهن بچگی من دوتا چشم درشت بود و یک سبیل بزرگ که سال‌ها نزدیک خانه‌اش می‌نشست تمام روز را. می‌گفتند از وقتی حسن نه خودش برگشته و نه خبری از او، دایی بیشتر اوقات همان‌جا نشسته و منتظر است. یک انتظار لعنتی بی‌پایان بوده برایش حتما اما دم نمی‌زده. سربه‌سر ما بچه‌ها می‌گذاشت. اخلاق‌های خودش را داشت، گاهی فحش می‌داد، گاهی شوخی می‌کرد، خلاصه حالا که فکرش را می‌کنم معلوم بود حالش خوب نیست، معلوم بود بغضش را با یه قلپ چای قورت می‌دهد و دم نمی‌زند.

□ □ □

بزرگ‌تر که شدم کم‌کم از جهان دایی اسماعیل توی ذهنم تصاویری شکل گرفت. توی اتاق کوچک روی پشت‌بام زندگی می‌کرد بیشتر. شب‌ها را الاقل همان‌جا می‌خوابید. تا صبح در خانه را باز می‌گذاشت و مرتب از همان روی پشت‌بام چک می‌کرد که کسی آمده یا نه. نمی‌گذاشت رنگ در خانه را عوض کنند. عوض کردن خانه؟ نه. فراموشش کنید. مگر می‌شد اصلا... جواب همه موارد این بود؛ اگر حسن بیاید و نفهمیم چه... اگر حسن بیاید و خانه را نشناسد چه... اگر حسن بیاید و ما از اینجا رفته باشیم چه... دایی باورش نمی‌شد حسن نمی‌آید. زن‌دایی با این‌که مادر بود و مادرها بی‌تاب‌ترند اما کنار آمده بود، اما دایی نه....

□ □ □

من ۹ ساله‌ام. چند پلاک و یک استخوان آورده‌اند، حسن است. همه چیز برایم محو است. دایی گیج است. همه در رفت‌وآمدند. حسن ۱۶ ساله حالا عنوان شهید را کنار نامش دارد. مامانم به رسم قدیم‌ها که فامیل‌ها عکس همدیگر را داشتند، حسن نوجوان را از توی آلبوم می‌آورد بیرون و می‌دهد برای چاپ اعلامیه. همه چیز توی ذهنم شلوغ و درهم است. آن جمعیت و همه مراسم‌ها، همه تکراری‌اند اما دایی بعد از خاکسپاری حسن آن عبارت را گفت، گفت «برم امشب بخوابم» و آن شب بعد از سال‌ها در خانه‌شان بسته شد.

دایی باور کرد حسن دیگر برنمی‌گردد. دایی باور کرد اما از آن اتاق روی پشت‌بام به طبقات پایین که زن‌دایی و پسر و عروسش زندگی می‌کردند، نقل‌مکان نکرد. دایی تا پایان عمر همان‌جا ماند. دایی برای حسن اشک نریخت. انتظار او به یک سکوت تلخ و همیشگی گره خورد. آن‌قدر که تا سال‌ها بعد از مرگش نمی‌دانم قبل از رفتن حسن به جبهه دعوا کرده بودند، از همین دعواهای پدروپسری که از شانس بد او در بدترین زمان اتفاق افتاده بود. دایی یک عمر منتظر آشتی با حسن مانده بود، یک‌عمر انتظار در سکوت و بعد یک عمر سکوت بی‌انتظار... حالا سال‌هاست که دایی نیست. مثل بچگی‌هایمان توی ذهنم تصویر می‌سازم دایی و حسن توی بهشت با هم چای می‌خورند و قدم می‌زنند. یک آشتی پدروپسری، قدم‌زدن و حرف‌زدن و خیلی چیزهای دیگر... اما بعد از اینها هم باز بغض می‌کنم. باید عقلم می‌رسید، باید می‌فهمیدم، باید سکوت همه را می‌شکستم، دایی را بغل می‌کردم و می‌گفتم ممکن است برای هرکسی پیش بیاید. بگویم آدم با آنها که بیشتر دوست‌شان دارد بیشتر دعوایش می‌شود و حسن هم این را می‌فهمد... اولین بار است کلمه‌هایم زبان باز کرده‌اند و از این اتفاق کامل و یک‌نفس نوشتند... فکر کنم قفسه کتاب کمک کرد بنویسم و سبک‌تر بتوانم بروم سراغ نوشتن مفصل داستان دایی اسماعیل که توی ذهنم دارد با چشم‌های درشتش می‌خندد و حسن با آن چشم‌های قهوه‌ای روشن و پیراهن راه‌راه زمستانی‌اش دست او را می‌گیرد که دور شوند، دور و دورتر.... □

دور دنیا با داستان

من شما را نمی‌شناسم!

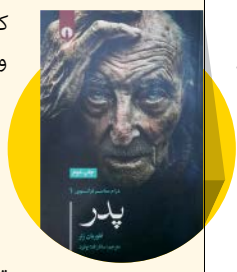


زهرا راستگویی
قفسه کتاب

□ شبیه یک سالن خالی است لابد. یک سالن خالی و سرد. هرچه دور و برت را نگاه می‌کنی چیز آشنایی نمی‌بینی. آلزایمر. فراموشی. همان موقعیتی که آندره در آن گیر افتاده. هر روز که از خواب بیدار می‌شود خانه‌اش را مکان ناآشنایی می‌بیند. خانه هر روز خالی‌تر می‌شود. وسایل یکی‌یکی جمع می‌شوند، مثل ذهن آندره که هربار مطلبی را فراموش می‌کند. آدم‌ها غریبه می‌شوند و آن موقعی که تو بیش از هر چیزی به آدم‌های آشنا نیاز داری، هر صبح کسی را در خانه‌ات می‌بینی که نمی‌شناسی. برای همین است که آندره یک چنگال به‌عنوان سلاح توی جیبش می‌گذارد. نمایشنامه «پدر» نوشته فلوریان زلر روایتگر زندگی مردی است به نام آندره. مردی که پدر است، پدر دو دختر به نام‌های آن و الیز. الیز سال‌ها قبل در تصادف مرده است و آندره نمی‌تواند این موضوع را به یاد بیاورد. او هر روز بیشتر از قبل در گرداب فراموشی فرو می‌رود.

پدر یکی از جلدهای مجموعه‌ای سه‌گانه است، سه نمایشنامه با نام‌های «پدر»، «مادر» و «پسر». بین این سه نمایشنامه از نظر داستان پیوستگی وجود ندارد اما نام‌های تکراری باعث می‌شود شخصیت‌ها را به هم ربط بدهیم و آنها را یکی بدانیم.

در کنار نمایش‌هایی که براساس این متن روی صحنه رفته است، فیلم سینمایی «پدر» هم سال ۲۰۲۰ منتشر شد. من فیلم را درست بعد از تمام کردن کتاب دیدم. گفت‌وگوها بی‌کم و کاست همان چیزی است که در کتاب آمده. فقط اسم شخصیت‌ها تغییر کرده و محل زندگی‌شان هم از پاریس به لندن تبدیل شده.



تکرار صحنه‌ها و اتفاقات یکی از ویژگی‌های این نمایشنامه است. نویسنده بارها و بارها یک حادثه را روایت می‌کند. انگار با این کار می‌خواهد ما را درون ذهن آندره ببرد. کمک‌مان کند شبیه او به دنیا نگاه کنیم. هراس و اضطراب او را از دیدن ناگهانی یک آدم غریبه در کنارش درک کنیم.

شنیده‌اید می‌گویند آدم‌ها وقتی پیر می‌شوند شبیه بچگی‌هایشان رفتار می‌کنند؟ گریه‌های آندره و انتظارش برای دیدن مادر، او را شبیه کودکی می‌کند. انگار هرچقدر بیماری پیشرفت می‌کند، او در زمان به عقب می‌رود. از امروز و گذشته نزدیک، بریده می‌شود و به سال‌های خیلی دور پناه می‌برد.

در نمایشنامه «مادر» که کتاب دیگری از این مجموعه است جایی که مادر بی‌دفاع روی تخت خوابیده، کسی برای این‌که او را آرام کند در گوشش زمزمه می‌کند: «هیس... الان دیگه بهتر می‌شین. دیگه تنها پیر می‌شین. تنها و غمگین. هیس... دیگه کسی به شما توجه نمی‌کنه. قراره کلی زجر بکشین تا این‌جوری همه‌چیز برگرده سر جای اولش و منظم بشه. آروم باشین... قراره خیلی درد بکشین، قراره کلی غصه بخورین. هیس...»

حکایت پدر قصه هم همین است. بی‌دفاع، رها شده و تنها...

شما پدر بودن را چگونه می‌بینید؟ □

نویسنده:
فلوریان زلر
مترجم:
ساناز فلاح‌فرد
ناشر:
انتشارات علمی فرهنگی
۹۲ صفحه
۱۷۰۰۰ تومان